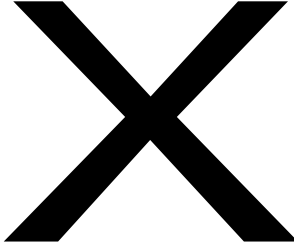


طلوع من... .



س. طلوع



تقدیرم بہ

ہمہ رعزیزانر کہ دوستخانہ دارم

فهرست

بهبشت روی زمین ۴

غزال ۱۸

زیباترین باران ۲۷

یک تصور، یک گمان ۳۱

شیشه ۳۴

بهشت روی زمین

طلوع من.....س. طلوع

دختر کوچولویی با موهای طلایی فر فری و لباس های کهنه و یه دسته گل توی دستش، اومد جلوم و گفت شما خانم خوبی هستین ، مطمئنم جاتون توی بهشته.

یه لبخند زدم و گفتم حتما شما هم یه فرشته هستین که اومدین منو به بهشت ببرین.

با لحن بچگونه گفت ،اگه دوس داری میبرمت.

البته که دوس دارم اونم با یه فرشته خوشکلی مثل تو.

یعنی سوار شم؟

با خودم گفتم خوب من که همیشه واسه دیر برگشتم یا زود برگشتم ، بابا سرم داد میزنه ، هنوز بابت رفتن به تولد مریم کبودی زیر چشمم خوب نشده. من که دیگه پوستم کلفت شده. خوب امشبم بزار واسه دیر برگشتن بازم داد بزنه، عوضش می ارزه که این فرشته کوچولو رو تا خونش برسونم.

گفتم پپر بالا.

برگشت با انگشتش یه سوت زد و گفت بیا، از توی آینه ماشین نگاه کردم یه پسر که یکم قد و هیکلش از دختره بزرگتر بود به طرف ماشین شروع به دویدن کرد.

این داداشمه. رضا.

منم گلرخ هستم.

بیاین بالا. می رسونمتون. حالا این بهشتتون کجاس؟

مستقیم برو اولین بریدگی بیبچ دست راست.

طلوع من س. طلوع

هوا داشت تاریک میشد. تشنه بودم ، گشنگی رو میتونستم تحمل کنم ولی تحمل تشنگی رو نداشتم.

کنار یه آبمیوه فروشی وایسام و گفتم آقا رضا بپر برو سه تا آبمیوه بگیر. من آب انار دوس دارم ، واسه خودتون هر چی دوس داری بگیر.

رضا با یه سینی که سه تا آب میوه روش بود اومد توی ماشین.

قیافش یکم گرفته بود ، انگار به غرورش بر خورده بود که من حساب کردم، گفتم آقا رضا دفعه ی بعد مهمون شماایم ها؟

خوشحال شد و گفت چشم.

حالا بخورین که زود بریم.چشامو بستم تا قشنگ آب انارو توی دهنم مز مزه کنم. همممممم، چه مزه ترشی داره .

چشامو باز کردم دیدم چهار چشمی دارن به آب میوه من نگاه میکنن. آب میوه رو عقب کشیدم و گفتم به آب میوه من نگاه چپ بکنین ، آب میوتونو می خورم ها!

!...! مگه با شما نیستم؟

در ماشینو باز کردم و توی پیاده رو شروع به دویدن کردم.

اونا هم دوتایی دنبال اومدن . آب میوه ها هم دستمون بود و می دویدیم.

زیاد نتونستم بدوم ، آخه من حتی پیاده هم زیاد راه نمی رفتم چه برسه به دویدن. وایسام و نفس زنان دستامو بالا بردمو گفتم تسلیم.

آب میوه مو گرفتن با آب طالبی و پرتقال سه تاشو قاطی کردن و گفتن حالا بخوریم .

طلوع من س. طلوع

با تعجب به نگاه به آب میوه انداختم. قیافم به طوری شده بود.

گلی و رضا هم به آب میوه ها نگاه کردن و دو تایی زدن زیر خنده، اینقد خندشون شیرین بود که منم بی اختیار زدم زیر خنده.

هر کی که رد میشد با تعجب بهمون نگاه میکرد.

همون جا آبمیوه ها رو به زور خوردیم قیافه هامون دیدنی شده بود .

دوتایی شروع به دویدن به طرف ماشین کردن .

منم دنبالشون دویدم ، احساس میکردم هوای توی ریه هام تازه شده ، قلبم داشت با تمام قوا میزد.

سوار ماشین شدیم ، گلی گفت حالا باید سوت بزنی .

منم با اعتماد به نفس کامل انگشتمو گذاشتم توی دهنم و فوت کردم.

با صدای فوت من جفتشون مردن از خنده.

منم ناراحت شدم، گلی بوسم کرد و گفت ناراحت نباش یادت میدم، اینجوری،
ببین!

هر کاری کردم نتونستم و فقط صدای فوت می اومد.

بعد از کلی خنده . روشن کردم که برسونمشون آخه داشت دیرم میشد.

از شهر خارج شدیم. ده دقیقه ای جاده خاکی رفتم تا به خونشون رسیدیم.

هوا تاریک شده بود ، گلرخ پیاده شد و رضا اومد جلو نشست، گفت گلی برو خونه درو قفل کن ، من خانم مهندس رو برسونم بر میگردم.

طلوع من س. طلوع

نمی خواد رضا جان من نمیترسم خودم میرم.

شما نمیترسین ، من که بی غیرت نیستم ، توی این جاده خاکی توی تاریکی شما رو ول کنم. تا سر جاده اصلی باهاتون میام.

به سر جاده اصلی که رسیدیم رضا خداحافظی کرد و پیاده شد.

توی راه به اینکه چقد بهم خوش گذشت فکر میکردم ، نزدیک خونه که شدم یه ساعتی دیر کرده بودم.

باید آمادگی هر چیزی رو میداشتم.

کلید که به در انداختم، بابا بالای پله ها وایساده بود، سلام کردم.

کجا بودی ؟

دو تا بچه رو سر راهم رسوندم.

زد زیر خنده ، فکر کردی من خرم؟

با امید بودی؟

امید کیه بابا؟

خفه شو.

با یه سیلی محکم بابام ، توی بیمارستان به هوش اومدم ، سرم به لبه ی پله خورده بود.

دردش اذیتم نمیکرد. فقط به پرستار گفتم یخ بزار که کبود نشه.

طلوع من.....س. طلوع

البته تقربا همه ي همكارام به كبودي هاي من عادت كرده بودن، فقط نگاه هاشون اذيتم ميكرد.

يه بار با مريم به ماموريت رفتيم و شب توي هتل مونديم.

رفتم توي اتاق كه لباسمو عوض كنم ، يهو مريم درو باز كرد و اومد توي اتاق.

با تعجب بهم نگاه ميكرد، كبودي جاي كتك هاي ديشب بابا واسه رفتن به ماموريت ، روي بدنم بود. دردش اينقد اذيتم نكرد كه مريم اونا رو ديد.

اومد بغلم كرد ومنم بي اختيار زدم زير گريه.

وقتي از ماموريت برگشتم با حرفاش اذيتم ميكرد.

چرا با خودت نياورديش ، مياوردي با افتخار معرفيش ميكردي و مي گفتي اين دوس پسر جديدمه.

رفتم جلوش نشستم و گفتم بسه... من آمادم بزن!

موهامو گرفت و كف اتاق كشيدم. صداي كنده شدن مو هامو از ريشه ميشنيدم.

با لگد به كمرم ميزد.

حامله اي؟

تا ميتونست كتكم زدو پرتم كرد يه گوشه.

توي بيمارستان تمام اين اتفاق ها واسم مرور شد.

از بيمارستان كه برگشتم رفتم روي تخم ، همش به غروب فكر كردم كه چقد خوش گذشت.

طلوع من س. طلوع

میخواستم سوت زدن رو یاد بگیرم. انگشتمو توی دهنم گذاشتم و هی فوت میکردم. با صدای فوت یاد خنده های گلی و رضا می افتادم، خودمم خندم گرفت ، خوابم نبرد، هی تمرین میکردم ، ساعت دو و سه شب بود یهو یه سوت بلند کشیدم ، از ترس سریع رفتم زیر پتو و خودمو زدم به خواب.

بابام اومد توی اتاقم و از پنجره بیرونو نگاه کرد. کسی نبود رفت.

نفهمیدم کی خوابم برده بود.

صبح بیدار شدم توی آینه نگاه کردم ، پیشونیم کبود بود، با باند یه طوری چسبکاریش کردم که کسی نفهمه.

بازم نگاه هاشون به طرفم خیره شده بود.

مهندس کاوه بعد از جواب ردی که به خواستگاریش دادم انگار همچی بدش نمی اومد منو تو اون حال ببینه.

یه ساعت زود تر از همیشه رفتم که برم پیش گلی، سر چها راهی که گلی و رضا گل می فروختن رفتم، نبودن.

رفتم در خونشون ، رضا درو باز کرد، خیلی خوشحال شدو گفت گلی ببین کی اومده خانم مهندس، رفتم توی خونه، یه حیاط کوچولو که یه درخت توت داشت که سایش کل حیاطو گرفته بود. یه اتاق که دور تا دورشو گلدون گذاشته بودن.

وای چه بهشتی ، فرشته کوچولو پس کجایی؟

نفهمیدم گلی از کجا یهو پرید بغلم و کلی بوسم کرد.

گلی اگه بدونی دیشب چی شد؟ یه نگاهی به پیشونیم کرد و گفت کتک خوردی؟

طلوع من س. طلوع

نمیخواستم لااقل پیش اون دو تا بچه غرورم بشکنه گفتم نه پام سر خورد خوردم به پله.

اینو که نمی گم، دیشب یه سوت بلند زدم، آخرش یاد گرفتم، ببین....

آه، نشد بزار دوباره...

هر کاری کردم نشد، ولی باور کنید من دیشب سوت زدم.

یکم پیششون نشستم و حواسم بود که دیر نشه، سر وقت اومدم خونه و رفتم غذا درست کنم، خیلی گشتم بود.

بی سر و صدا شام خوردیم و رفتیم توی اتاقمون.

هر روز یه ساعت زودتر میرفتم تا برم پیش گلی و رضا. اونجا واسه من یه بهشت بود، یه بهشت روی زمین.

پدرم چند روزی بود که کاری به کارم نداشت، مشکوک بود.

فرداش که رفتم خونه گلی، هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای در اومد، رضا رفت درو باز کنه، که دیدم پرت شده وسط حیاط، داد زدم رضا چی شد؟

دیدم بابام و مهندس کاوه توی حیاطن، گفتم بچه رو چیکار داری؟

گفت پس خبر مرگت میای اینجا واسه خوش گذرونی؟

چی میگي بابا؟ کی اینا رو بهت گفته؟

این فقط دو تا بچه ی معصومن!

تو گفتي و منم باور کردم؟

طلوع من س. طلوع

مهندس شما به چیزی بگین. چرا این کارو می کنید؟

خفه شو دختره ی بی حیا.

حرف زدن من فایده های نداشت ، به چوب گوشه ی حیاط پیدا کرد و شروع کرد به زدن من، رضا و گلی هم همش گریه می کردن و سعی میکردن جلوشو بگیرن.

واسه خودم نمی ترسیدم واسه گلی و رضا می ترسیدم که چیزیشون نشه. داد زدم که برن کنار. ضربه ی چوبی که به پام خورد ، باعث شد نتونم دیگه از جام تگون بخورم.

بابام گفت تو باعث ننگ منی ، حق نداری پاتو توی خونه ی من بزاری.

کاوہ دستشو گرفت و با هم رفتن.

نمی تونستم تگون بخورم دردم شدید بود.

فکر کنم پام شکسته رضا!

طفلی بچه ها عین بید می لرزیدن.

رضا رفت و آقا مهدی پسر همسایشون که یه تاکسی داشت رو آورد که منو ببرن بیمارستان.

گلی از توی اتاق یه نایلون آورد و داد به رضا و گفت بیا این پولو بگیر لازمت میشه.

یکم با هم پیچ کردن ، خواهر و مادر آقا مهدی اومدن کمک و منو بردن بیمارستان.

طلوع من س. طلوع

پام شکسته بود ، گچ گرفتن ، یه شب توي بیمارستان بودم و بعدش با مسئولیت خودم از بیمارستان برگشتیم.

فرداش به ریسم زنگ زدم و برای یه مدت مرخصی گرفتم و گفتم که پام شکسته ولی نمی خوام کسی بدونه.

توي اون مدت رضا و گلي هر چي پول واسه خریدن تلویزیون پس انداز کرده بودن واسه من خرج کردن. کلي بهم میرسیدن، انگار که اونا پدر و مادر من بودن و من بچه ي لوسشون.

يك ماهي میشد که از جام تكون نخورده بودم ، کلافه بودم.

خواهر و مادر آقا مهدي هم بهمون سر میزدن. یواش یواش با کمک عصايي که آقا مهدي واسم آورده بود، مي تونستم چند قدمي راه برم.

تا گلي و رضا از سر کار بر میگشتن منم ، واسشون غذا مي پختم.

کم کم حالم بهتر شد.

فرداش گلي حالش بد شد ، انگار مسموم شده بود، سر کارش نرفت و رضا مجبور بود تمام گل ها رو تنها يي بفروشه.

به رضا گفتم که حوصلم سر رفته منم میام کمکت. یکم سوپ برای گلي آماده کردم و به خواهر آقا مهدي گفتم که مواظبش باشه.

سر جاي همیشگی گلي و ایسادم و رضا یکم از گل ها رو به من داد که بفروشم. و خودش رفت اون ور خیابون.

چقد آفتاب اذیت مي کرد، پس چرا هیشکی گل نمی خره!

طلوع من.....س. طلوع

یه نگاه به رضا انداختم که خودش داره می ره طرف ماشین ها و بهشون گل می فروشه.

منم به کمک عصام بلند شدم و رفتم نزدیک ماشین ها، یه ماشین با سرعت رد شد و من از ترس زمین خوردم. سریع بلند شدم تا رضا نبینه.

یه ماشین نگه داشت و گفت همه ی گل ها رو با خودت می خرم.

پیاده شد درو باز کرد و گفت سوار شو. گل ها رو انداختم و لنگان لنگان رفتم طرف رضا.

رنگم پریده بود. رضا فهمید چی شده داشت می رفت طرف مرده که آقا مهدی با تاکسیش جلو شو گرفت و خودش رفت و دعواشون شد.

دماغش خون می اومد. هم رضا هم آقا مهدی عصبانی بودن ولی چیزی نگفتن. بابام اینجور موقع ها منو کتک میزد.

بیچاره رضا همه ی گل هاش به خاطر من خراب شد.

رفتم خونه گلی بهتر شده بود.

خیلی ناراحت بودم رفتم بخوابم، رضا اومد و دستمو گرفت و گفت غصه نخور فدای سرت .

خدا بزرگه.

دیگه تقریباً پولی توی خونه نبود، و منم نمیذاشتم اونا به کار و زندگیشون برس. و هی واسشون دردم داشت.

کارت پولم رو دادم به مادر آقا مهدی و ازش خواهش کردم واسه فردا شب یه تلویزیون خوب بگیره و بیاره واسه بچه ها.

طلوع من س. طلوع

عصري آقا مهدي و مادرش او مدن دنبالم که خودتم باید باهامون بیای خیابون تا حال و هوات عوض بشه.

ولي آخه من با این پا نمی تونم!

پیاده که نمی شیم توي ماشین مي موني.

قبول کردم و باهاشون رفتم.

بعد از انتخاب تلویزیون ، رفتیم واسه شب یکم خرید کنیم.

برگشتنی از مادر آقا مهدي خواهش کردم که شام تشریف بیارین اونجا و آقا مهدي هم تلویزیون رو برامون راه بندازه.

بچه ها که تلویزیون رو دیدن، گلي خیلی خوشحال شد ، ولي رضا نه.

بازم به غیرتش بر خورده بود.

گفتم اگه قبول نکنی منم دیگه یه لحظه اینجا نمی مونم.

پا شدم که برم ، با دستای گرمش دستمو گرفت.

گفت، به یه شرط قبول میکنم.

گفتم چه شرطی؟

گفت باید یه سوت بزنی.

یه نفس عمیق کشیدم و با اعتماد کامل دستمو توي دهنم گذاشتم و توي دلم گفتم خدایا کمک کن.

چشامو بستم و یه سوت بلند کشیدم.

طلوع من س. طلوع

واي چشامو باز کردم آقا مهدي و مادر و خواهرش توي در بودن ، کلي بهم خنديدن.

از خجالت داشتم مي مردم.

همشون دست زدن و گفتن مبارکه.

گلي تعارفشون کرد . و همه رفتيم توي خونه .

آقا مهدي که تلويزيون رو داشت نصب مي کرد. بچه ها مشغول آماده کردن سفره شدن.

همه چي خيلي خوب بود ، خوشحال بودم ولي ميترسيدم که اين خوشحالي به هم بخوره.

تلويزيون راه افتاد و گلي و رضا از کنارش تگون خوردن.

خواهر آقا مهدي همه ي کارا رو کرد.

سر سفره نشستيم که صداي زنگ در اومد.

ترسيدم .

بابامه من مي دونم!

نترس دخترم ما اينجايم.

درو باز نکنيد، خواهش ميکنم!

بدنم مي لرزيد ، اشکم بند نميومد.

داد مي زدم درو باز نکنيد.

طلوع من س. طلوع

درو باز کردن ...

بابام بود. اومد طرفم.

دستم گذاشتم روی سرم ، ترسیده بودم.

اومد کنارم نشست ، دستشو باز کرد و بغلم کرد و منو بوسید و گفت منو ببخش .

ترسیدم از بغلش فرار کردم و گفتم از اینجا برو نمی خوام ببینمت.

گفت منو ببخش دخترم. خواهش میکنم.

دیروز مهندس کاوه بهم زنگ زد ، تصادف کرده و پاهاش شکسته ، رفتم بیمارستان ، همه چی رو واسم تعریف کردو گفت که به خاطر تلافی جواب ردي که به خواستگاریش دادی خواسته اذیتت کنه و اون دروغ ها رو به من گفته بود.

خواست که بهت بگم حلالش کنی.

گریم بند نمیومد.

فرداش با پدرم رفتیم سر چهار راهی که گلی اونجا بود یه دسته گل خریدم و رفتیم بیمارستان عیادت مهندس کاوه.

گفت حلام کن!

گفتم به یه شرط.

چه شرطی؟

یه سوت بلند بزنی!

غزال

صبح زود از خواب بیدار شدم ، لباسمو عوض کردم و رفتم آتیش روشن کنم و اسه پختن نون محلی ، آتیش گُر گرفت صدای سوختن چوب توی آتیش و بوی دود مستم کرده بود . چند تا نون پختم و سفره ی صبحونه رو با کره ی محلی و کشک آماده کردم ، بیدارشون نکردم آخه طفلی ها شبا از درد پا و کمر خواب ندارن دلم نیومد بیدارشون کنم.

رفتم جلوی آینه موهامو شونه کنم ، شونه رو که به موهام کشیدم فهمیدم که موهام خیلی بلند شده و کوتاه کردن میخواد، چون با کارای زیادی که سرم ریخته بود حتی فرصت شونه کردن هم نداشتم . توی فکر رنگ موهام بودم که نوکش طلایی بود و ریشش خرمایی، پیچ و تابي که موهام داشت مجذوبم کرده بود ، نه ، دلم نیومد کوتاهش کنم. . گل سر صورتی رو که بابا واسم گرفته بود به موهام زدم. با صدای بابام به خودم اومدم که گفت قربون دختر گلم برم که روز به روز خانم تر میشه و منو بغل کرد و پیشونیمو بوسید ، منم که لب هام سرخ شده بود ، دستمو دور کمرش حلقه کردم هر چند که به خاطر شکم بزرگش دستم کامل به دور کمرش نرسید.

گفتم صبحونه آمادس ، من گوسفند ها رو میبرم بیرون ، واسه خودم هم نون بردم

نگرانی رو توی چشمای پدرم میدیدم ولی مجبور بودیم ، چون پدرم دیگه نمی تونست زیاد کار کنه و پاهاش درد میکرد و قلبش مریض بود.

چوب دستنی مو ورداشتم و گوسفند ها رو راهی کردم.

از کوچه های روستا که رد میشدم چشمام لب های مردم رو میدید که بچ بچ می کردن و گوش هام صدای آواز پرنده های روی درخت ها رو میشنید. چشمامو می بستم تا فقط صدای آوازشون رو بشنوم. از روستا که بیرون رفتم مثل پرنده ای که از قفس آزاد شده باشه شروع به دویدن کردم. من و گرگی ، سگ گله ، گوسفند ها رو یه جا گذاشتیم و دو تایی دویدیم روی تپه ها و دشت های اطراف.

طلوع من.....س. طلوع

اطرافمون پر از گل بابونه بود، یه تاج گل درست کردم و روی سرم گذاشتم ، با چوب دستیم ادای فرشته ها رو در آوردم، گرسنم شده بود سفره رو باز کردم و یه تیکه نون دستم گرفتم و یه لقمه دهنم گذاشتم ، با دهن پُر ، چوب دستیمو به طرف گرگی گرفتم و گفتم دوس داری تو رو تبدیل به چی کنم؟

یه صدا از پشت سرم خندید و گفت خوشبخت ترین مرد دنیا... سرم به طرف صدا برگشت.

یه مرد بود ، از لباس هاش معلوم بود که شهریه. به طرف من اومد.

داد کشیدم سر جات بمون، نزدیک نشو و گرنه چشمتو در میارم. گفت من که کاریت ندارم ، یعنی نمی خوای با نون محلی مهمونم کنی؟

گفتم اگه یه قدم دیگه جلو بیای همچی قلم پاتو خورد میکنم که دیگه نتونی راه بری.

عجب! شنیده بودم روستایی ها مهمون نوازن!

اشتباه شنیدی، حالا گم شو.

خیل خوب ما این پشت داریم سد میسازیم من مهندس کامران هستم. اومدم یه گشتی این اطراف بزنم.

بیش از حدش بهم نزدیک شد، چوب دستي رو توي دستم چرخوندم و جاشو توي دستم محکم کردم و چشامو بستم و نفهمیدم به کجاش زدم ، بیچاره فقط داد میزد و می نالید ، تو دیوانه ای ، وای پام..

چشامو باز کردم فکر کنم پاشو قلم کرده بودم، از موفقیتیم خوشحال بودم و قیافه ی حق به جانبی به خودم گرفتم و گوسفند ها رو از اونجا بردم، یکم که دور شدیم و خیالم راحت شد ، عذاب وجدان گرفتم، ولی چاره ای نداشتم.

طلوع من.....س. طلوع

گوسفند ها رو بردم طرف غار بالاي تپه که گیاهش واسه گوسفند ها بیشتر بود.

امسال بارون خوبی اومده بود و گیاه ها خوب رشد کرده بودن ، و همه جا سر سبز شده بود و گوسفند ها هم کیفشون کوك بود و تا مي تونستن خوردن.

روي يه سنگ صاف زیر سایه يه درخت واسه خودم نشتم. و چشمم به گرگي بود که گوسفند هايي که دور ميشدن رو بر ميگردوند، آفرين گرگي.

چشمم به گل هاي بنفش اطراف افتاد يهو ياد تاج گل بابونه افتادم. دستمو روي سرم گذاشتم ، هنوز روي سرم بود. آوردم نگاهش کردم و آویزونش کردم به شاخه ي درخت.

بلند شدم و گوسفند ها رو طرف چشمه اي که از زیر درخت کهنسالي بيرون مي اومد ، بردم . خودمم خيلي تشنه بودم.

صورتمو شستم و کمي آب خوردم. گوسفند ها هم هر کدوم يه طرف ولو شدن و خوابيدن.

آخ که چقدر خوابم مي اومد. واي گرگي، نه ! تو ديگه نخواب.

گرگي هم خوابش برده بود.

ني که پدر بزرگم بهم داده بود رو از توي کيسه در آوردم و شروع کردم به زدن.

بي اختيار اشکم در اومد، دلم مي خواست پدر و مادرمو يه دکتري خوب ببرم ولي چه جوري ، ما که پولی نداشتيم.

اشکامو پاك کردم و ني رو توي کيسه گذاشتم. صدای چند نفری از دور به گوشم رسيد ، فکر کردم از مردم هاي روستا هستن که اومدن پای چشمه.

طلوع من.....س. طلوع

نزدیک که شدن ، چند تا مرد بودن با همون لباس های مهندس کامران که انگار توی حالت عادی نبودن. گوسفند ها رو جمع کردم که بریم .

صدای یکیشون اومد که گفت حالا بودی کجا تشریف میبرین؟

اهمیتی ندادم و راهمو گرفتم که برم. یه مرد قد کوتاه چاق اومد جلو گرفت.

گرگی هم هی پارس می کرد.

گفتم از سر راهم برو کنار و گرنه... نداشت حرفم تموم بشه گفت و گرنه چی؟

چوب دستی رو بلند کردم که بزنم، که از دستم گرفتش، خیلی ترسیدم دورو برو نگاه کردم ، سه چهار نفری دورمو گرفته بودم ، گوسفند هام هم همه پراکنده شدن، گرگی یکی از مرد ها رو گرفت و منم فرار کردم ، تا می تونستم می دویدم ولی اونجا همه سنگ و کوه و دره بود و نمی تونستم تند تر بدوم. یکیشون دنبالم بود. پشت سرمو نگاه کردم داشت نزدیک میشد، سرمو که برگردوندم یهو توی یه دره افتادم و لباسم از یه شاخه گیر کرد و گوشه ی دامنش پاره شد.

سراشیبش زیاد نبود و تونستم خودمو کنترل کنم ولی پیشونیم زخمی شد و خون می اومد.

وای خدایا گوسفند هام، بالا رو نگاه کردم خبری نبود.

سعی کردم پیام بالا، که دست یه مرد به طرفم دراز شد و گفت دستمو بگیر.

بالا رو نگاه کردم نور خورشید نمی زاشت صورتشو ببینم.

دستمو به درختی که اونجا بود گرفتم و بالا رفتم . مهندس کامران بود .

حالت خوبه؟ ببخشید دوستای من زیاده روی کرده بودن، قول میدم برگردم حسابی تنبیهشون کنم.

كمك نمي خواين؟ پيشونيتون خون مياډ.

خواست با دستمال خونشو پاك كنه ، دستشو كنار زدم ، سرم گيچ مي رفت. پام پيچ خورده بود.

عصباني شد و گفت فقط واسه من زرنگين؟ پس چرا با چوب دستيتون به اونا نزردين؟

باشه پس من ميرم...

واقعا داشت مي رفت. دور شد، گوسفند هامو نميديدم، داد زدم گوسفند هام.

مكثي كرد و بدون اينكه به طرفم برگرده دوباره به راهش ادامه داد.

خواهش ميكنم.

بلند شدم و با كمك چوب دستيم به طرف گوسفند هام رفتم .

منو كه توي اون حال ديد ، مثل يه مرد داد زد روي سرم و گفت نميخواه تو بشين خودم جمعشون ميكنم.

شروع كرد به جمع كردن گوسفند ها ، اين يكي رو مي آورد اون يكي در مي رفت، واي مردم از خنده ، مهندس مملكت بلد نبود دو تا گوسفند رو جمع كنه.

با تعجب بهم نگاه كرد ، كه توي اون حال داشتم از خنده مي مردم.

گفتم زحمت نكشيد اينجوري پيش برين تا شب جمع نميشن ، خودم جمعشونم ميكنم.

آروم آروم با گرگي جمعشون كردم و ازش تشكر كردم ، و صورتمو شستم و به طرف خونه راه افتادم.

طلوع من س. طلوع

توي راه روستا با وجود فشاري که روي پام بود سعی کردم خوب راه برم که کسی متوجه نشه و لباسمو یه طوري گرفتم که نفهمن پاره شده.

خونه که رسیدم مادرم متوجه شد و ماجرا رو واسشون تعریف کردم.

غصه اي که توي دل پدرم بود از چشاش معلوم بود. گفت ديگه نمي خواد بري ، گوسفند ها رو مي فروشم.

ناراحت بودم ، به جاي اينکه بتونم کمکشون کنم، بيشر اذيتشون مي کردم.

تا صبح خوابم نبرد. همش تو فکر اتفاقي که افتاد بودم. چشماي سياهش يه لحظه از جلوي چشمم نمي رفت.

احساس کردم تب دارم، صبح به سختي از جام بلند شدم.

پدرم گوسفند ها رو برد که بفروشه. گرگي هم ناراحت بود.

مادرم داشت نون مي پخت. ياد مهندس افتادم که گفت : منو به نون محلي مهمون نمي کني؟

از مادرم خواهش کردم که چند تا نون محلي واسشون ببرم؟ نگراني رو توي چشماش ميديدم ولي با اصرار من اجازه داد.

نون ها رو توي سفره گذاشتم وبا گرگي از پا بين کوه به طرف محل کارشون رفتيم. پام هنوز درد ميکرد.

بچه ها داشتن ميرفتن مدرسه، از کنارم که رد ميشدن حرفاشونو ميشنيدم که مي گفتن: آره ديدی؟

راستي چطوري اتفاق افتاده؟

طلوع من س. طلوع

آخي بيچاره ؟

مگه نمي دونسته اونجا خطر ناکه ؟

آخر روستا باغ مش صفر بود ، به اونجا که رسيدم ، مش صفر توي باغ بود.

داد زد دختر کجا ميری؟

گفتم کار دارم ميرم تا اين نزديکی و برمىگردم.

گفت مواظب باش از کنار دشت مين ها نری.

گفتم مي دونم مش صفر.

هي بيچاره مهندس ديروز با ماشينش موقعي که داشته ميومده طرف روستا ،
رفته روي مين. شنيدی؟

گفتم نه کدوم مهندس؟

مهندس کامران ، مهندسی که قسمت سد سازي اون ور کوه کار ميکرد.

مثل مرده متحرك به راهم ادامه دادم، نزديك ميدان مين هاي خنثي نشده رسيدم يه
نگاهي به دشت انداختم، مهندس کامران با ماشينش رفته روي اين مين ها، رفتم
توي دشت و داد زدم مهندس کجاين؟

سلام!

ما روستايي ها مهمون نوازيم، واستون نون داغ آوردم.

گرگي همش پارس ميکرد.

آه گرگي ساکت باش مهندس صدامو بشنوه.

طلوع من س. طلوع

مهندس کامران؟

سلام.

سلام غزال.

سلام مهندس کجا بودین واستون نون داغ آوردم. ولي اسم من که غزال نیست!

ولي مثل غزال تيز پا بودين.

ببين چه دشت قشنگيه دلم مي خواد بدوم ، تو نميائي غزال؟

مهندس اينجا پر از مينه ، ندويين.

مهندس ندوين خواهش ميکنم، مهندس ، نون هاتون؟

هر چي داد ميزدم صدامو نميشنيد، شروع کردم به دویدن ، پام از يه سنگ گير کرد و زمين خوردم، نون ها از دستم افتاد. آخر دشت مهندس وايساد تا من بهش برسم. داد ميزد يالا پاشو ديگه.

بلند شدم لباس هامو تميز کردم. و خودمو به مهندس رسوندم.

واي از دست شما ميگم اينجا خطرناکه. نون ها از دستم افتاد. ببين گرگي هم همش پارس ميکنه. بيا بريم.

اونجا رو نگاه کن مردم روستا هم دارن ميان، چرا داد ميزنن؟ مگه چي شده؟

چيزي نيست مين ترکيده بيا بريم.

زیباترین باران...

برای گذراندن طرح به یه روستای "سرسبز" منتقل شدم.

کنار مطبم (خانه بهداشت) توی روستا یه خونه گرفتم و اونجا می‌موندم. بعد از کار هر روز اطراف روستا با دخترها می‌رفتیم می‌گشتیم، خیلی جای سرسبز و با صفایی بود، از بچگی عاشق رنگ سبز بودم و دیدن این همه سرسبزی منو به وجد می‌آورد.

وقتی میرفتم توی جنگل احساس میکردم یه سایه مواظمه و اصلا احساس ترس نداشتم.

صبح که از خواب بیدار شدم پنجره رو باز کردم، متوجه یه کاسه پر از آلوچه جنگلی شدم که پشت پنجره گذاشته شده بود،

اطرافو نگاه کردم یه پسر با لباس های محلی رو دیدم که از فاصله ی دوری منو نگاه میکرد.

هر روز دیگه عادت کرده بودم و منتظر آلوچه های جنگلی اون مرد جوون بودم و نمی‌تونستم از طعم ترش اون آلوچه ها بگذرم.

نمی‌دونستم که اون مرد کیه و کجا زندگی میکنه، خیلی دوس داشتم بپرسم ولی نمی‌خواستم مردم فکر های بدی بکنن، واسه همین منتظر شدم تا خودش نزدیک بیاد. یه شب تا صبح پای پنجره خوابیدم تا وقتی میاد زود پنجره رو باز کنم و ازش تشکر کنم.

با صدای پاهاش از خواب پریدم و پنجره رو باز کردم، اما اون فقط به من زل زده بود و منم نتونستم چیزی بگم، چند دقیقه ای فقط همدیگرو نگاه کردیم و بعد اون برگشت و شروع به دویدن کرد، می‌خواستم صداش کنم ولی نتونستم.

نمی‌دونم چم شده بود ولی هر روز منتظرش بودم، وقتی می‌اومد قلبم تند تند میزد، دیگه دوس نداشتم آلوچه ها رو بخورم، دوس داشتم فقط ساعت ها بشینم و بهشون نگاه کنم.

ساعت رو كوك ميكردم نكنه خواب بمونم، اون روز زودتر بيدار شدم رفتم بيرون وقتي آلوچه رو گذاشت توي پنجره برگشت كه بره من از پشت راهش رو سد كردم و سلام كردم و گفتم ، آلوچه ها خيلي خوشمزه هستن ممنون، هنوز حرفم تموم نشده بود كه منو كنار زد و فرار كرد.

ديگه داشتم ديونه ميشدم ، ميدونستم دوسم داره ولي هيچي نميگفت و اين منو كلافه ميكرد، با خودم ميگفتم حتما منتظره من بهش ابراز علاقه كنم! واه بهش نميومد كه مرد كمرويي باشه .

ولي من اصلا نمي تونستم همچي كاري كنم يعني اصلا مرد همچي كاري نبودم، فقط دعا ميكردم...

ولي كم كم ديگه خودشم نميديدم و ديگه از آلوچه خبري نبود، توي روستا كه ميديدمش همينطوري ميزد كنارم بدون اينكه حتي سلام كنه.

كارد ميزدي خونم در نمي اومد . مرتيكه با خودش چي فكر كرده بود؟ نه حالا به دست و پاش مي افتم كه آره من عاشقت شدم!

تصميم گرفتم هر طور شده انتقالي بگيرم ، كلي زحمت كشيدم تا با انتقاليم موافقت شد، از يه طرف دلتنگ بودم و از طرف ديگه وقتي كم محلي هاشو ميديدم حرصم مي گرفت و ميخواستم زودتر از اونجا برم، يه روز توي بيمارستان با همكارام نشستيم كه بارون گرفت، خودم دلم گرفته بود ، بارونم زد ، ديگه بدتر شد گفتم آه آخه حالا وقته بارونه؟

بارون شديد ميباريد و بخار پنجره ها رو گرفته بود ، متوجه نگاه همكارا شدم كه به پنجره خيره شدن، يكي داشت روي شيشه يه چيزي مينوشت، بي اختيار از جام بلند شدم و به طرف پنجره رفتم، نوشت دوست دارم، پنجره رو باز كردم يه كاسه آلوچه پشت پنجره بود، سريع از اتاق بيرون رفتم و دنبالش دويدم، رفتم جلوش داد كشيدم روي سرش، بي اختيار مثل بارون ميباريدم.

طلوع من.....س. طلوع

با دستمالي که از جيبش در آورد اشکامو پاک کرد. دستمو گذاشت رو قلبش ، خيلي تند ميزد با لباس گفت که دوسم داره، آروم آروم از کنارم دور شد زانو هام سست شد و نشستم ، اون نمي تونست حرف بزنه ...

از بارون اون روز خوشم نيومد غافل از اينکه اون بارون براي من پر از احساسه پر از حرفاييه که به زبون نميشه گفت و من از خودم بدم ميومد که اينو نفهميده بودم. اون بارون زيباترين بارون عمرم بود

یک تصویر، یک گمان

طلوع من.....س. طلوع

دختر هر روز صبح زود میرفت پای چشمه و کوزشو پر از آب میکرد و شونشو خیس میکرد و موهای بلندشو یواش یواش شونه میکرد و زیر لب با پرنده های دور و برش زمزمه میکرد...

غافل از اینکه یه عاشق شیدا تمام کارهاشو زیر نظر داره...

چند روزی می شد دختر زود تر از همیشه پای چشمه میرفت و بعد از پر کردن کوزه به سمت غاری که کمی بالاتر چشمه قرار داشت میرفت... چند دقیقه ای توی غار می موند و بر میگشت...

وقتی بر میگشت دوباره کوزشو پر میکرد...

عاشق قصه ی ما هم که گیج شده بود با خودش فکر کرد حتما کسی توی غاره...

رگ غیرتش به جوش اومده بود... هر کسی باشه میکشمش...

یه روز که دختر داشت کوزشو پر از آب میکرد... عاشق شیدا از بالای چشمه سم کشنده ای رو توی آب ریخت تا وقتی که پسر از آب می خوره بمیره...

وقتی دختر کوزه رو پر کرد و داخل غار رفت... خسته بود...

چیزی نگفتن چون زبون همدیگر رو نمیفهمیدن... فقط با نگاه هاشون با هم حرف میزدن...

بغچشو باز کرد و کمی خوراکی درآورد...

شروع به خوردن کردن...

اون متوجه بوی سم داخل آب شد...

وقتی دختر میخواست آب بخوره...

طلوع من.....س. طلوع

اون ازش عصبانی شد...

دختر نفهمید اون چرا عصبانی شده آخه زبونشو متوجه نمیشد...

دختر ترسید و کمی عقب تر رفت سعی کرد با نگاه مهربونش اون رو آرام کنه...

اما اون همچنان داد میزد...

ولی دختر خیلی تشنه بود... تشنه تر از همیشه... کوزه رو سر کشید...

غروب اهالی روستا جسد دختر رو توی غار کنار یه سگ چلاق که یه کاسه آب و کمی نان و خوراکی کنارش بود پیدا کردن...

شیشه

طلوع من س. طلوع

مادرم توي حياط نشسته بود و داشت سبزي پاك ميکرد ، من هم با عروسك پارچه اي كه مادر برام درست کرده بود داشتم بازي ميکردم.

مادرم چند وقت يك بار از پشت عينكش به من نگاه ميکرد و مواظب بود.

مادر من گشتمه.

باشه دخترم بذار سبزي ها رو پاك كنم الان نرگس خانم مياد و من هنوز سبزي هاش رو پاك نكردم.

زنگ در به صدا در آمد.

برو در رو باز كن دخترم.

سارا و پدرش بودند.

پدر مهرباني داشت خم شد و منو بوس كرد .

حالت چطوره خانم خانم ها؟

خوبم مرسي.

سبزي هايي كه مادر برايشان آماده کرده بود را گرفتند و رفتند.

مادر پدر كي مي آيد؟

مادر زير لب آهسته گفت اميدوارم هيچ وقت نيايد.

آخ چقدر حرف مي زني دختر دستم بريد.

مادر پدر شيشه كدوم همسايه رو شكسته؟

شيشه خيلي گرونه نميتونيم پولش رو بديم؟

چي ميگي دختر؟

شيشه چيه؟ همسايه كدومه؟

آخه ديروز بچه ها توي كوچه مي گفتن بابات شيشه ميكشه.

فكر كنم منظور شون اين بود شيشه ميشكنه!

مامان چرا بابا شيشه ها رو ميشكنه؟

بگو اين كارو نكنه ، بچه ها منو مسخره مي كنن.

مادرم منو بغل كرد و شروع به گريه كردن كرد.

مادر چرا گريه مي كني؟

من حرف بدي زدم؟

نه دختر گلم تو حرف بدي نزدي.

در حياط نيمه باز بود ، صداي نرگس خانم بود كه گفت :

سلام عليكم

صابخونه؟

مادر با صداي لرزاني تعارفش كرد .

بفرماييد نرگس خانم.

دخترم برو يه چاي واسه نرگس خانم بيار تا سيزي هاشو آماده كنم.

بفرماييد بشينيد نرگس خانم.

حالت خوبه سمانه جوون؟ چيزي شده؟

چيزي مهمني نيست.

شوهرت بر ننگشته؟

خدا نكنه برگرده، مي گن اين بار زده تو كار شيشه.

الهي بميره از دستش راحت شم.

بيچاره دخترم شده مضحكه دست بچه ها.

نگران نباش خدا بزرگه

نرگس خانم كه رفت مادر هم چند تا تخم مرغ نيمرو كرد كه با هم بخوريم، ولي خودش هيچي نخورد.

فقط به سفره خيره شده بود.

چند روز بعد توي حياض صداي بابا اومد.

پرېدم توي بغلش سلام بابا جوون

سلام دختر گلم

مامانت كجاست؟

رفته سبزي همسايه ها رو بده، الان ديگه بر ميگرده.

منو از بغلش جدا كرد و رفت توي اتاق و گفت سر و صدا نكن مي خوام يكم بخوابم.

منم رفتم يه گوشه حيات زير درخت توت نشستم و با عروسكم بازي كردم

بعد از چند ساعت بابام بيدار شد و رفت توي زير زمين چند دقيقه اي اونجا بود ، وقتي اومد بالا

صورتش قرمز بود و عرق کرده بود، يه طوري نگاه ميكرد. ترسيده بودم ، داشت به طرفم ميومد

طلوع من س. طلوع

به به! چه مرغ چاق و چله اي، بيا جلو نترس

بابا مي خواي بازي كنيم؟

يه نگاه به دورش انداخت و چاقويي كه مادر باهانش سبزي پاك ميكرد رو از لبه ي حوض برداشت.

بيا مرغ خوشكلم ميخوام تو رو بدم دخترم بخوره.

چاقو رو كه ديدم خيلي ترسيدم

صدام ميلرزيد و بي اختيار از چشمم اشك مي اومد

بابا من از اين بازي خوشم نمياد

بيا خاله بازي كنيم

تو بابا شو، من مامان ، عروسك بچمون ميشه.

دور حوض مي چرخيدم و بابام هم دنبالم ميومد.

وايسا ديگه مرغ بد!

بابا!

بابا جون!

من مرغ نيستم .

من مريمم. مريم گلي .

يادت نيست؟

بابا بازم شيشه همسايه رو شكستي كه عصباني شدي؟

بابا تو رو خدا !

بابا تو رو خدا ديگه شيشه نشکن.

توي دستاي بابام گير افتادم با يه چاقوي بزرگ توي دستاش

يهو در حياض باز شد مامانم با چند تا مامور پليس اومدن توي خونه

مامور ها سريع بابامو گرفتن و به دستاش دستبنده زدن

مامانم منو بغل کرد و هي گريه ميکرد، خدا رو شکر به موقع رسيدم

وقتي که داشتم بر ميگشتم باباتو ديدم که اومد توي خونه.

خوبي عزيزم؟

جايبت زخمي نشده؟

نه مامان خوبم. داشتيم بازي ميکرديم، ولي هر چي به بابا گفتم اين بازي رو دوس ندارم گوش نکرد.

دنبال بابام رفتم و گفتم آقا پليس تو رو خدا بابامو نبرين.

بابام کار بدی نکرده .

با مامانم سبزي پاك ميکنم و پول شيشه اي که شکسته رو ميدم، قول ميدم.

تو رو خدا بابامو نبرين.

مادرم منو گرفت و گفت پولش خيلي گرونه دخترم نمي تونيم .

بابا جون!؟

بابا!؟